

# مردی که پاهایش را گم کرده بود

## «داستان»

دکتر محمدرضا توکلی صابری

۴۸ درجه رسیده بود و رطوبت زیاد گرما را تحمل ناپذیر ساخته بود. تمام کولرها و پنکه‌ها به طور مداوم کار می‌کردند تا گرما را به حد قابل تحمل برسانند. جوان یونیفورم نظامی بر تن داشت و بیست و چند ساله به نظر می‌رسید. پاچه راست شلوارش تا بالای ران لوله شده و با سنجاق به بالای شلوار وصل شده بود. از زانو به پائین قطع شده و کتفه زانو باندپیچی شده بود. خوناب از چندین لایه باندپیچی نشسته کرده و آن را سرخ رنگ کرده بود. در نیمه راست صورت جوان نیز جای زخم و سوختگی در حال التیامی بود که تا بالای ابرو می‌رسید. کاسه چشم راست فرو رفته و پلکش بسته بود. سوختگی سمت راست صورت ریشه موها را سوزانده بود و فقط در سمت چپ صورت مو روئیده بود. آستین دست راست پیراهن از قسمت آرنج بیمار نیز لوله شده و با سنجاق به شانه وصل شده بود. انتهای آرنج هم باندپیچی شده بود.

پرستار به آرامی نوارهای سفیدرنگ را یکی پس از دیگری باز کرد. دکتر غفاری که مشغول مطالعه پرونده جوان بود آن را بر هم گذاشت و

در بیمارستان امام حسین اهواز که اولین مرحله استقرار مجروحین جنگی و مقدم‌ترین بیمارستان پشت جبهه است دیدن اندامهای له و لورده شده انسانها در اثر برخورد ترکش خمپاره، بمباران هواپیما، و یا برخورد با مین برای پزشکان و پرستاران امری روزمره شده است. بنابراین عجیب نیست که کسی که این مناظر ناخوشایند را می‌بیند از خود بپرسد اگر این جریان برای خودم پیش آمده بود چه می‌شد؟ و از امروز به بعد در زندگی این جوان مجروح چه تغییراتی پیش می‌آید؟ آرزوهای این جوان بدون دست و پا و یا نابینا از حالا به بعد چه تغییر مسیری خواهد داد؟

اما همه این اندیشه‌ها هنگامی میسر است که فرصت فکر کردن و اندیشیدن وجود داشته باشد و خیل مجروحین تکه پاره شده‌ای که پس از هر نبرد می‌رسد اجازه چنین تخیلاتی را بدهد.

دکتر غفاری در بخش جراحی بیمارستان امام حسین از پرستار خواست که باندپیچی پای جوانی را که روی صندلی چرخدار نشسته بود باز کند. گرمی هوا در مرداد سال ۶۰ به بالای

نزدیکتر شد و در حالی که دستکشهای سفید استریل را می پوشید به سینه جوان که نامش با جوهر سیاه رنگ بر بالای جیب سمت چپ چاپ شده بود اشاره کرد و گفت:

واقعاً اسم با مسمایی داری.

و زیر لب تکرار کرد: اسماعیل رزمجو.

سپس نزدیکتر شد، در مقابل اسماعیل نشست و به معاینه زخم پرداخت. پس از مدتی گفت: جای زخم باید تا حالا خوب شده باشد. چرا خونریزی کرده است؟

اسماعیل گفت: خوردم زمین.

دکتر غفاری گفت: یعنی چه؟ مگر تا حالا

استفاده از چوبدستی را یاد نگرفته ای؟

اسماعیل با دست چپ دستی به ریش سمت چپ صورتش کشید و با حالت شرمساری پاسخ داد: چرا یاد گرفته ام ولی...

دکتر غفاری پرسید: ولی چی؟

اسماعیل با لبخند گفت: ولی ... هنوز باور نمی کنم که پا ندارم.

دکتر غفاری بلند شد ایستاد و کمرش را راست کرد و با حالت استفهام پرسید: منظورت چیست؟

اسماعیل گفت: گاهی که می خواهم از روی زمین یا صندلی بلند شوم چوبدستی را فراموش می کنم و زمین می خورم. پس از زمین خوردن تازه متوجه می شوم که از زانو به پائین خالی است. این وضعیت بیشتر شبها پیش می آید.

دکتر غفاری با تعجب پرسید: چرا شبها؟

اسماعیل گفت: شبها توی خواب گاهی راه می افتم. آن موقع اصلاً یادم نیست که از زانو به پائین قطع شده.

دکتر غفاری پرسید: دست راستت چطور

است؟

اسماعیل پاسخ داد: در حال التیام است. ولی مثل این که هنوز باورم نشده که از آرنج به بعد قطع شده است، چون گاهی اوقات می روم که با دست استکان چای را بردام و یا قاشق به دست بگیرم و آن وقت متوجه می شوم که دست ندارم.

دکتر غفاری پرسید: تو که کاملاً بهبود نیافتی چرا از تهران برگشتی؟ اقلأ می گذاشتی زخمها التیام پیدا کنند. باید بعضی قسمتها را دوباره بخیه بزنی. شاید لازم شود یکی دو روز بستری شوی.

اسماعیل لبخندی زد و گفت: نمی توانم در تهران بمانم. هوای تهران به من نمی سازد. با این که در عملیات آزادسازی خرمشهر مجروح شدم، اما دوباره داوطلب شدم. خیلی عادت کرده ام به جبهه. البته الان خط مقدم نیستم ولی آن پشتها کارهایی می کنم. در ضمن آمده ام هم خرمشهر را پس از آزادسازی کامل ببینم و هم این که یکی از دوستان و هم جبهه ای هایم را پیدا کنم.

دکتر غفاری گفت: هنوز مجروحین عملیات بیت المقدس و آزادسازی خرمشهر از یادم نمی رود. هیچوقت این قدر آدم مجروح و لت و پار شده که به رسیدگی فوری نیاز داشتند ندیده بودم. وقتی تو را آوردند فکر نمی کردم بتوانی زنده بمانی. ولی پس از سه چهار ساعت جراحی توانستیم تو را زنده نگاه داریم و با هواپیما به تهران بفرستیم. پس از جراحی گفتم اگر تا تهران زنده بماند شانس آورده است.

اسماعیل خندید و گفت: شکر خدا خیلی جان سختیم.

دکتر غفاری گفت: علاوه بر آن، زندگی مدیون آن جوانی است که با تو بود و خودش هم

مجروح شده بود. او اصرار داشت همراه تو باشد. تا اطاق عمل با تو بود بعد اجازه داد جراحاتش را پانسمان کنند. عجب دوست فداکاری.

ناگهان حالت یک چشم اسماعیل تغییر کرد و برق زد و پرسید: دکتر، مگر شما مرتضی سعادت خورا می‌شناسید؟

دکتر غفاری گفت: اسمش در خاطر من مانده است. ولی جوان فداکاری بود. آن موقع فهمیدیم که هنگام انتقال تو از جبهه به بیمارستان به سرعت عمل کرده و یک سری کمک‌های اولیه در مورد تو انجام داده بود که در زنده ماندن تو خیلی تاثیر داشته است.

اسماعیل گفت: آقای دکتر، من در بدر دنبال او می‌گردم. وقتی در تهران به هوش آمدم به من گفتند او تا همین بیمارستان همراه من بوده است. او بچه سوسنگرد است. از اولین روزهای جنگ ما با هم بودیم. وقتی من داوطلب جبهه شدم، با همدیگر در اهواز تعلیمات نظامی دیدیم. اینجا به دنبال واحد خودمان رفتیم، گفتند تمام واحدها به مهران رفته است. هیچ آدرسی هم از او ندارم.

دکتر غفاری گفت: به پرستار می‌گویم با قسمت اداری بیمارستان تماس بگیرد. شاید آنها آدرس او را داشته باشند. فکر می‌کنم امکان پیدا کردنش باشد.

دکتر غفاری دستور بستری کردن اسماعیل را به پرستار داد. سپس به سوی دفتر خود راه افتاد. همانطور که به سوی اطاق خود می‌رفت به یاد عملیات بیت‌المقدس افتاد. و جوانی که اسماعیل را به بیمارستان آورده بود.

دکتر غفاری پشت میز نشست. به تدریج تمام خاطرات آن روز دوباره در نظرش مجسم

شد.

روز سوم خرداد ماه سال ۶۱... روز فتح خرمشهر...

یادش آمد که آن روز بلندگوی داخلی بیمارستان او را فوراً به اطاق ۳۱۲ بخش جراحی فرا خواند. بوی مواد ضد عفونی کننده همراه با بوی بد ناشی از زخمهای عفونی، جراحات، استفراغ مجروحین در هم آمیخته بود. جنب و جوش منظم سفید پوشانی که به سرعت و با شتاب به این سو و آن سو می‌دویدند نشانه نبرد و درگیری تازه‌ای بود. آه و ناله مجروحین همراه با صدای بلندگوی داخلی بیمارستان که پیوسته پیامهای مختلفی را پخش می‌کرد گویای وسعت و شدت گرفتاری بیمارستان بود. با اینکه دستگاه تهویه به شدت کار می‌کرد، اما به علت گرمی هوا و تراکم جمعیت، پنکه‌ها هم در راهروها به سرعت می‌چرخیدند و صدای یکنواختشان در هیاهوی جمعیت و صدای بلندگو گم می‌شد. دو روز قبل نبرد تازه‌ای در گرفته بود و مجروحین زیادی به این بیمارستان روانه شده بودند.

دکتر غفاری کار خود را نیمه تمام رها کرده به سرعت بسوی اطاق ۳۱۲ دوید. تخت بعضی مجروحین را در راهروی بیمارستان دنبال هم قرار داده بودند و حرکت او را کندتر می‌کرد. دو شب بی‌خوابی و مراقبت از مجروحینی که پیوسته می‌رسیدند و هر کدام به توجه و مراقبت دایمی نیازمند بودند دیگر توان و رمقی برای او نگذاشته بود. وقتی به اطاق ۳۱۲ رسید یکی از بیماران را دید که در کنار تخت روی موزاییک‌های کف اطاق تشسته است. پاچه شلوار بیمار تا بالای زانوان لوله شده بود و بیمار به پاهایش خیره شده بود. در پاهای بیمار

هیچگونه جراحی دیده نمی‌شد. دور سر بیمار و قسمتی از سمت چپ صورتش باند پیچی شده بود. دست چپش هم تا زیر آرنج باند پیچی شده بود. وقتی چشمهای دکتر غفاری در چشمهای مرتضی سعادت خو افتاد در چهره او شگفتی و بهت را همراه با خشم و نفرت یکجا دید.

در اطراف مرتضی دو پرستار ایستاده بودند. دکتر غفاری به مرتضی گفت: ممکن است روی تخت بنشین تا ببینم جریان چیست؟ مرتضی در حالی که به پاهایش نگاه می‌کرد سرش را به علامت منفی تکان داد.

پرستار آهسته در گوش دکتر غفاری گفت: دیروز همراه یک رزمنده دیگر آمده بود اینجا. همان کسی که دیروز پس از عمل فرستادیمش تهران. پس از پانسمان زخمهایش تا امروز صبح خواب بود. از وقتی هم که بیدار شده یک نفس داد می‌زند این پاهای کیست. اینجا نشسته به پاهایش نگاه می‌کند و می‌گوید این پاهای من نیست پاهای خودم در اثر اصابت موشک از بین رفته است. این پاهای مصنوعی را چرا به پاهای من چسبانده‌اید. سعی داشت پاهایش را از رختخواب بیرون بیاورد که از تختخواب بیرون افتاد.

دکتر غفاری زیر بغل مرتضی را گرفت و گفت: بلند شو ببینم مسئله چیست؟ مرتضی گفت: دکتر پاهایم کو؟ پاهای من دیروز قطع شدند. من این پاهای پلاستیکی را نمی‌خواهم.

سپس در حالی که با هر دو دستش ساقهای یک پا را در دست گرفته بود و سعی می‌کرد آن را به دور افکند فریاد کشید: من که با کسی شوخی ندارم.

او با چنان جدیتی سعی به جدا کردن ساق داشت که پرستار جلوی دستهای او را گرفت و گفت: آرام باش، آرام باش. خودت را مجروح می‌کنی.

مرتضی دوباره فریاد کشید: من نمی‌خواهم این پاهای پلاستیکی به بدنم بچسبند.

دکتر غفاری در کنار مرتضی نشست و پرسید: این پاهای خودت است. مگر آنها را حس نمی‌کنی؟

مرتضی لحظه‌ای به دکتر غفاری نگاه کرد و گفت: دکتر داری با من شوخی می‌کنی؟ یا با پرستار دست به یکی کرده‌ای؟

سپس با تأکید گفت: من با هیچکس شوخی ندارم.

دکتر غفاری با آرامی پاسخ داد: من هم با شما شوخی ندارم. اینها پاهای خودت است. مگر حس نداری؟

مرتضی بار دیگر با هر دو دست از ران تا کف پاهایش را به هر دو دست لمس کرد و با حیرت و ناباوری به دکتر غفاری نگاه کرد.

دکتر غفاری لبخندی زد و گفت: شاید تو داری با ما شوخی می‌کنی.

مرتضی با حالت جدی گفت: نه والله ... این موقع وسط جنگ و شوخی این جور می‌آدم دیگه پاهای خودش را خوب می‌شناسد. اینها اصلاً شکل پاهای من نیستند. اصلاً حس نمی‌کنم که پاهای من هستند. دیگر پس از بیست و چند سال زندگی بدن خودم را که می‌شناسم.

دکتر غفاری پرسید: پس اگر شکل پاهای تو نیست، چه شکلی است.

مرتضی دوباره به پاهایش نگاه کرد و با همان حالت حیرت گفت: تا حالا چنین چیزی ندیده

بودم. من از زانو به پایین اصلاً حس ندارم.

و با دو دستش محکم روی ساقهایش زد و گفت: اینها جزو بدن من نیستند. این دو تا پای قلبی مثل دو تکه پلاستیک سرد و یخ است.

دکتر غفاری به پرستار اشاره کرد. پرستار نزدیکتر آمد. هر دو نفر زیر بازوهای او را گرفتند. دکتر غفاری گفت: بلند شو، بگذار ترا به رختخواب برگردانیم. فکر می‌کنم که باید کمی استراحت کنی. بعداً با همدیگر در این مورد صحبت خواهیم کرد.

مرتضی سعی کرد بلند شود، ولی هرچه تقلا کرد نتوانست روی پاهایش بلند شود. دکتر غفاری با کمک دو پرستار دیگر زیر بغل او را گرفتند و او را روی تختخواب خواباندند. سپس دکتر غفاری به معاینه او پرداخت.

پس از معاینه، دکتر غفاری به پرستار آهسته چیزی گفت. پرستار رفت و پس از مدت کوتاهی با یک سرنگ و آمپول بازگشت. دکتر غفاری آمپول را شکست، سپس آنرا به درون سرنگ کشید و گفت: با این آمپول حالت بهتر می‌شود. سپس دارو را به او تزریق کرد.

پس از تزریق دکتر غفاری از مرتضی پرسید: بگذار از تو یک سؤال بکنم. اگر این پاهای تو نیست، پس پاهای کیست؟

مرتضی دوباره با هر دو دست پای چپ و سپس پای راست را لمس کرد و گفت: نمی‌دانم ... یادم می‌آید با اسماعیل به طرف عراقی‌ها می‌دویدیم ناگهان صدای انفجار و نور شدیدی آمد و من و اسماعیل به هوا پرتاب شدیم. با چشمهای خودم دیدم که پاهایم لت و پار و تکه‌تکه شدند. اسماعیل هم خون آلود بود.

دکتر غفاری پرسید: همان کسی است که تو

او را با خود آوردی؟

مرتضی گفت: بله، هر دو جزو گروهی بودیم که دفاع عراقی‌ها را شکستیم. وقتی مواضع آنها را خوب کوبیدیم و صاف کردیم به طرف مواضعشان راه افتادیم. آنقدر خوشحال بودیم که نمی‌دانستیم که چطوری این همه اسیر و مهمات را جمع کنیم. ناگهان صدای مهیبی آمد و گرد و غبار به هوا بلند شد. من و اسماعیل رفتیم روی هوا. من دیگر چیزی نفهمیدم. فقط یک سکوت کشنده برقرار شد. وقتی که چشمهایم را باز کردم دیدم که دست و صورتم خون آلود است. به طرف اسماعیل رفتم او هم خون آلود بود و تکان نمی‌خورد. از سر و چشمانش خون فواره می‌زد. پایش هم خون آلود بود. دل و روده‌اش زده بود بیرون. دل و روده‌اش را دوباره برگرداندم توی شکمش. بعد پیراهنم را جر دادم و دور سرش و شکمش بستم. پاهایش را هم که خون آلود بود از بالای زانو بستم هرچه او را صدا زدم جواب نمی‌داد. با تمام قوا او را بلند کردم و انداختمش توی جیب و بردمش واحد پزشکی. آنقدر مجروح آنجا بود که دیدم یک دقیقه هم نمی‌شود صبر کرد. یک نفس پا را گذاشتم روی گاز و آوردمش اینجا. بعدش هم نفهمیدم چی شد. مثل این که از حال رفتم.

دکتر غفاری پرسید: از کجا این کمک‌های اولیه را یاد گرفتی؟

مرتضی گفت: یک مقداری را هنگام آموزش یاد گرفته بودم. یک قدری را هم بتدریج در جبهه یاد گرفتم.

دکتر غفاری گفت: پس از این که در اینجا افتادی زمین و وقتی بالای سرت رسیدم دیدم که

سر و صورتت خون آلود است. فکر می‌کردم که خون‌های اسماعیل است. ولی بعد متوجه شدم که از قسمت سر و سینه مجروح شدی.

مرتضی دوباره به پاهایش نگاه کرد. سپس به دکتر غفاری نگاه کرد. چشمهایش داشت سنگین می‌شد. مثل این که دارو داشت اثر می‌گذاشت. مرتضی گفت: اما پاهایم ...

سپس چیزهای نامفهومی زمزمه کرد و چشمانش را برهم گذاشت و بر پهلویش خود غلطید.

دکتر غفاری به پرستار اشاره کرد و هر دو از اطاق بیرون آمدند. سپس در راهرو به پرستار گفت: فعلاً روزی دوبار از این آمپول به او تزریق کنید. باید دوباره او را معاینه کنم. پاها سالم است و هیچگونه آسیب یا ضایعه عصبی ندارد. فعلاً بستری باشد تا روانپزشک هم او را معاینه کند تا ببینم چه می‌شود کرد.

\* \* \*

این خاطرات دکتر غفاری را به فکر فرو برد. دو آشنا که یکی خیال می‌کرد پایش را از دست داده بود و دیگری که خیال می‌کرد هنوز پا دارد. آیا این دو بجای همدیگر فکر نمی‌کردند؟ دکتر غفاری از پشت میزش بلند شد و مستقیماً به سوی قسمت اداری بیمارستان رفت و پرونده مرتضی سعادت‌خو را خواست. پس از مدتی مطالعه تلفن را برداشت و به پرستار گفت: آدرس و تلفن مرتضی در پرونده‌اش موجود است. او پس از خروج از بیمارستان پیش خانواده‌اش برگشته و در شهر اهواز زندگی می‌کند. با او تماس بگیرید و به او بگویید که اسماعیل رزمجو در این بیمارستان بستری است.

\* \* \*

اسماعیل رزمجو بر روی صندلی چرخدار نشسته بود. در کنار او پرستار و دکتر غفاری ایستاده بودند. دکتر غفاری از پشت شیشه دید که مرتضی همراه با دو چوبدستی در زیرفلج با پیرزنی از کنار باغچه و حوض آبی که فواره‌ای در میانش بود گذشت و بسوی سالن اصلی بیمارستان آمد. دکتر غفاری خود را از پشت پنجره به کناری کشید. پیرزن در جلو مرتضی از پله‌های جلوی سالن بالا آمد و در سالن را باز کرد تا مرتضی وارد سالن شود. تا مرتضی چشمش به اسماعیل افتاد در جا ایستاد. اسماعیل خواست که از روی صندلی چرخدار بلند شود. ولی پرستار با یک دست بر شانه او فشار آورد و نگذاشت او از جا بلند شود و با دست دیگر به زانوی او اشاره کرد. مرتضی دو سه گام با چوبدستی به جلو آمد. اکنون چشمهایش پر از اشک شده بود. سپس ایستاد. نگاهی به زانوی باندپیچی شده اسماعیل انداخت. سپس نگاهی به پاهای خود انداخت. یک پایش را بر زمین گذاشت، و چوبدستی را بر زمین انداخت. سپس پای دیگرش را هم بر زمین گذاشت و چوبدستی دیگر را هم بر زمین انداخت. سرش را به زیر انداخت و به پاهایش نگریست. اشک در چشمان اسماعیل و پرستار جمع شده بود. مرتضی یک گام برداشت و به پاهایش نگاه کرد. سپس گام دوم و سوم و ناگهان بسوی اسماعیل دوید. اسماعیل بر یک پا بلند شد و او را در آغوش گرفت و هر دو به صدای بلند گریستند.

دکتر غفاری به پرستار گفت: تشخیصم درست بود. سپس رویش را برگرداند و به سرعت به طرف دفترش راه افتاد.